هو الاول



این کتاب با کاغذی از منابع جنگل‌های پایدار چاپ شده است
و گواهی‌نامهٔ FSC دارد.

انتشارات امیرکبیر
نام‌آشنای علم و ادب و فرهنگ

رویای یک مردِ مضحک

و سه داستان دیگر

فئودور داستایوسکی

ترجمهٔ پرویز همتیان



انتشارات امیرکبیر

رویای یک مرد مضحک و سه داستان دیگر

نویسنده: فئودور داستایوسکی
مترجم: پرویز همتیان

طراح جلد: زیبا ابراهیمی
صفحه‌آرا: محمد محمدی

نوبت چاپ: یکم ۱۴۰۴
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

دفتر مرکزی: تهران، خیابان جمهوری اسلامی، تقاطع خیابان سعدی
شمارهٔ تماس: ۲-۳۳۹۰۰۷۵۱
کدپستی: ۱۱۴۳۸۱۷۸۱۸

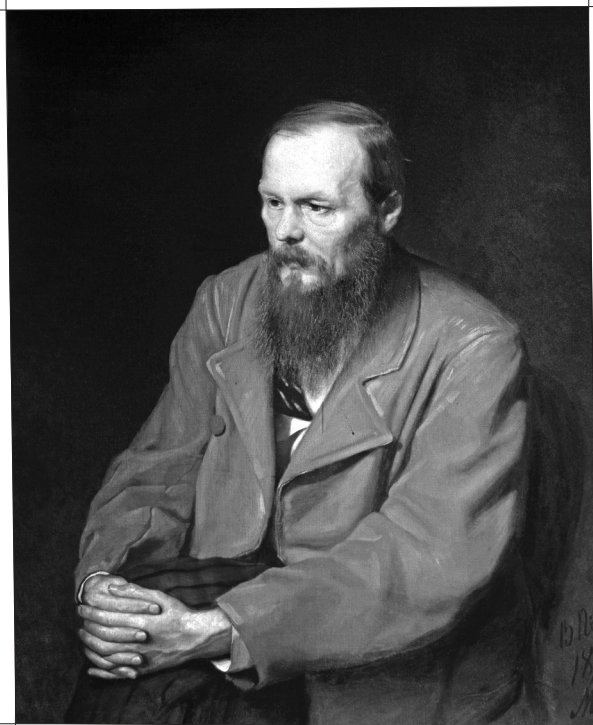
سرشناسه:
عنوان و نام پدیدآور:
وضعیت ویراست:
مشخصات نشر:
شابک: ۳-۲۵۴۱-۰۰-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی:
چاپ یکم:
شناسه افزوده:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتاب‌شناسی ملی:



قصه‌های پالتویی | سه

رویای یک مرد مضحک

و سه داستان دیگر



فئودور میخائیلوویچ داستایوسکی

هزاروهشتصدوبیست‌ویک - هزاروهشتصدوهشتادویک

نقاشی اثر واسیلی پِروف | ۱۸۷۲

پیامبر حقیق قرن نوزدهم
داستایوسکی بود.
آلبر کامو

در داستان **رویای یک مرد مضحک** با چیزی روبه‌رو می‌شویم که می‌توان آن را **دایرةالمعارف مینیاتوری** از **مهم‌ترین تم‌های داستایوسکی** دانست.

میخاییل باختین
بوطیقای داستایوسکی

فهرست

رویای یک مرد مضحک ۱
یک اتفاق بسیار ناگوار ۳۷
بزدل ۱۱۹
صبور(نازنین) ۱۸۹





رویای یک مرد مضحک



۱

من آدم مضحکی هستم. اکنون مرا دیوانه می‌خوانند. اگر مثل همیشه در نظر آنان مضحک به نظر نمی‌رسیدم، برای من مزیتی به حساب می‌آمد. اما دیگر اهمیتی نمی‌دهم. اکنون همه آن‌ها برای من عزیز هستند، حتی زمانی که به من می‌خندند. در واقع در چنین زمانی احساسی است که آنان را برای من عزیز و دوست‌داشتنی می‌سازد. با آن‌ها می‌خندم. البته نه به خودم بلکه بدین خاطر که آنان را دوست دارم. اگر از مشاهده آن‌ها این‌چنین غمگین نمی‌شدم، من نیز همیشه می‌خندیدم. آنچه مرا غمگین می‌سازد، آن است که من به حقیقتی پی برده‌ام که دیگران از آن آگاه نیستند. اینکه شما تنها کسی باشید که به واقعیت پی برده است، بسیار سخت است! اما آنان این مطلب را نمی‌فهمند. آری، نخواهند فهمید.

سابقاً از اینکه مضحک به نظر آیم، رنج می‌بردم. در واقع این‌طور به نظر نمی‌رسیدم بلکه واقعاً بودم. همیشه آدم مضحکی بوده‌ام و فکر می‌کنم از زمانی که به دنیا آمدم، با آن آشنا بوده‌ام. تصور می‌کنم که در سن هفت سالگی به این مطلب پی بردم. به مدرسه و دانشگاه رفتم. اما می‌دانید حاصل آن چه بود؟ هرچه بیشتر خواندم، این حقیقت برایم آشکارتر گردید. بنابراین تا آنجا که به من مربوط است، مفهوم و

هدف نهایی علوم برای من اثبات و توضیح این حقیقت بود که انسانی عجیب می‌باشم. زندگی نیز چنین چیزی را به من آموخت. با گذشت زمان آگاهی من به این واقعیت افزایش یافت. همه به من می‌خندیدند، اما هیچ‌یک از آنان نمی‌دانست و یا تصور نمی‌کرد که هیچ‌کس در دنیا به اندازه من بر مضحک بودنم آگاه نیست و این مسئله که آن‌ها به این واقعیت پی نبرده‌اند، بیش از هرچیز مرا آزار می‌دهد. اما اشتباه از من بوده است. من همیشه به‌قدری مغرور بودم که حاضر نبودم این راز را نزد کسی فاش کنم. با گذشت سال‌ها مغرورتر شدم و فکر می‌کردم که اگر روزی این راز را نزد کسی فاش کنم، یقیناً آن شب مغز خود را با اسلحه متلاشی می‌کنم. آه، در جوانی چه رنجی کشیدم! زیرا می‌ترسیدم که نتوانم این راز را نزد خود نگه دارم. هرچه بیشتر رشد می‌کردم، آگاهی من بر این نقص خود بیشتر می‌گردید. اما به دلیلی نامعلوم سکوت اختیار کردم. گفتم به دلیلی نامعلوم، زیرا تا به امروز نیز علت خاصی برای آن نیافته‌ام. شاید علت آن غم تسکین‌ناپذیری بود که روزبه‌روز در وجودم شدت می‌گرفت و من خود را در برابر آن ناتوان‌تر احساس می‌کردم. این احساس اعتقاد روزافزون من به این مطلب بود که هیچ‌چیز اهمیت ندارد. از مدت‌ها قبل به وجود چنین احساسی پی برده بودم، اما در روزی از سال گذشته ناگهان همه‌چیز برایم آشکار شد. ناگهان به این حقیقت پی بردم که برای من هیچ اهمیتی ندارد که جهان وجود داشته باشد و یا همه‌چیز نابود گردد. اندک‌اندک این احساس در وجودم شکل گرفت که از زمان تولد من هیچ‌چیز وجود نداشته است. در آغاز این فکر ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد که قبلاً بسیاری چیزها وجود داشته است، اما بعدها دریافتم که در گذشته نیز چیزی وجود نداشته و فقط این‌گونه به نظر من رسیده است. به‌تدریج

به این اعتقاد رسیدم که از این پس نیز هیچ چیز وجود نخواهد داشت. در این هنگام بود که به یک‌باره دیگران را از یاد بردم و دیگر اهمیتی به آنان ندادم؛ حتی در کوچک‌ترین جزئیات. مثلاً هنگامی که در خیابان راه می‌رفتم، به آن‌ها تنه می‌زدم. نه بدین خاطر که غرق در افکار خود بودم یا مطلبی وجود داشت که به آن فکر کنم. در این مواقع من به هیچ مسئله‌ای فکر نمی‌کردم. چون هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. اگرچه کوهی از این مشکلات وجود داشت، اما برای من مهم نبود و تمام این مسائل در حاشیه قرار می‌گرفت.

مدت‌ها بعد به حقیقت دست یافتم. ماه نوامبر بود. دقیق‌تر بخواهید سوم نوامبر و از آن پس هر لحظه از زندگی خود را به یاد دارم. این اتفاق در یک شب ملال‌انگیز روی داد؛ یکی از کسالت‌بارترین شب‌هایی که می‌شناختم. به خانه برمی‌گشتم. ساعت از ده شب گذشته بود و من در این فکر بودم که در هیچ زمانی زندگی این‌گونه ملال‌انگیز در برابرم جلوه نکرده است. حتی طبیعت نیز با این احساس من همراهی می‌کرد. تمام روز باران باریده بود؛ سردترین و کسالت‌بارترین بارانی که می‌شناختم. بارانی که احساسی شوم را در انسان برمی‌انگیخت. گویی آشکارا با انسان سر ناسازگاری داشت. اما به یک‌باره بعد از ساعت ده قطع شد و رطوبتی وحشتناک همه‌جا را فراگرفت. رطوبتی سردتر و آزاردهنده‌تر از زمانی که باران می‌بارید. از همه‌چیز بخار برخاسته بود؛ از تک‌تک سنگفرش‌ها و از تاریک‌ترین و دورترین زوایای کوچه‌ها، اگر شخص به‌دقت به آن‌ها نگاه می‌کرد. ناگهان به این فکر افتادم که اگر تمام چراغ‌های گاز خاموش می‌شدند، بسیار بهتر بود، زیرا نور چراغ‌ها که تمام این صحنه‌ها را روشن می‌کرد، یأس و ناامیدی را در انسان تشدید می‌نمود. آن روز غذای کافی نخورده بودم و از اواخر بعدازظهر

در خانه مهندسی که می‌شناختم، به همراه دو دوست دیگرش میهمان بودم. تمام شب را خاموش بودم و فکر می‌کنم حوصله آن‌ها را سر بردم. آنان مشتاقانه بر سر موضوعی با یکدیگر بحث می‌کردند و بر اعصاب خود مسلط نبودند. می‌دیدم که موضوع برایشان اهمیتی ندارد با وجود این این‌گونه به جر و بحث پرداخته بودند. به‌سوی آن‌ها رفتم، صحبتشان را قطع کردم و گفتم: «می‌دانید آقایان، این موضوع واقعاً برای شما اهمیتی ندارد.» آن‌ها از سخنانم رنجشی به دل نگرفتند و به من خندیدند. آخر من منظوری نداشتم. فقط می‌خواستم بگویم که من نیز اهمیتی نمی‌دهم. آن‌ها نیز پی بردند که این مسئله برای من مهم نیست و این موضوع آنان را به خنده واداشت.

هنگامی که به خانه برمی‌گشتم، فکر نور چراغ‌های گاز ذهن مرا به خود مشغول کرد. به آسمان نگاه کردم. کاملاً تاریک بود، اما من می‌توانستم تکه‌های ابر و حفره‌های سیاه بی‌انتهای میان آن‌ها را تشخیص دهم، ناگهان ستاره‌ای کوچک و چشمک‌زن در یکی از این حفره‌ها توجه مرا به خود جلب کرد. ایستادم و به آن خیره شدم. آن ستاره کوچک مرا به این فکر انداخته بود که خود را آن شب از شر زندگی خلاص کنم. این تصمیم را دو ماه قبل گرفته بودم و در آن زمان به‌قدری احساس درماندگی می‌کردم که هفت‌تیری گران‌قیمت خریدم و همان شب آن را پر کردم. دو ماه گذشته بود و اسلحه هنوز در کشوی میز تحریر من قرار داشت. در آن زمان احساس بی‌تفاوتی در من به‌قدری شدید بود که می‌خواستم لحظه‌ای را برای این عمل انتخاب کنم که در آن بیشترین میل به این کار در من وجود داشته باشد. اینکه چرا چنین تصمیمی را گرفته بودم، هنوز بر خود من نیز پوشیده است. ازاین‌رو به مدت دو ماه هر شب با اندیشه کشتن خود

به خانه می‌رفتم. در جستجوی لحظه مناسبی بودم و اکنون این ستارهٔ کوچک فرصت مناسب را به من داده بود. به این نتیجه رسیدم که امشب همان زمان موعود است. هنوز نمی‌دانم چرا این ستاره کوچک مرا به این فکر انداخت.

آنجا ایستاده بودم و به آسمان نگاه می‌کردم که ناگهان دختربچه‌ای به بازویم چنگ زد. خیابان خلوت بود و کسی در آن اطراف دیده نمی‌شد. درشکه‌ای کمی دورتر ایستاده بود و درشکه‌چی درون آن چرت می‌زد. دخترک حدود هشت سال سن داشت. تمام آنچه به تن داشت، پیراهنی کتانی و مندرس و یک روسری بیش نبود. سراپا خیس شده بود، اما بیش از هرچیز کفش‌های پاره و خیس او توجه مرا به خود جلب کرد. هنوز هم آن‌ها را به یاد دارم. آن کفش‌ها دقیقاً در خاطرم نقش بست. او ناگهان دست مرا به‌سوی خود کشید و با فریاد مرا صدا زد. گریه نمی‌کرد، اما با صدای بلند کلماتی را بریده‌بریده بیان می‌کرد. نمی‌توانست شمرده و واضح حرف بزند، زیرا سراپای بدنش گویی دچار تبی شدید شده باشد، به‌شدت می‌لرزید. اتفاقی دخترک را ترسانده بود و او نومیدانه فریاد می‌زد: «مادرم! مادرم!» نیم‌نگاهی به او انداختم، اما هیچ نگفتم و به راه خود ادامه دادم. دخترک همچنان به‌دنبال من می‌دوید. به کت من چنگ انداخته بود و در صدایش آن لحن آشنایی که در کودکان به‌شدت هراسان به معنای ناامیدی است، دیده می‌شد. من با این لحن آشنا هستم. اگرچه کلماتش با هم ارتباطی نداشتند، اما پی بردم که مادرش در گوشه‌ای در حال مرگ است و یا شاید مصیبت دیگری گریبانگیر آن‌ها شده است و او برای یافتن فرد یا چیز دیگری که بتواند به مادرش یاری برساند، به خیابان دویده است. اما من با او نرفتم. برعکس تصمیم گرفتم